

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

خطی اهدائی

۱۴۳۸

1
2
3
4
5
6
7
8
9
10
11
12
13
14
15
16
17
18
19
20

بسم الله الرحمن الرحيم
 کتابخانه مجلس شورای ملی
 شماره ثبت کتاب
 ۳۲۱۴۱
 ۴۹۱۲

کتاب ویران طراوت
 مؤلف
 جلد (۱۴۸۰) از کتب (مخطوطات)
 آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی

کتابخانه مجلس شورای ملی
 شماره ثبت کتاب
 ۳۲۱۴۱
 ۴۹۱۲

کتابخانه
 مجلس شورای
 اسلامی
 ۳۲۱۴۱
 ۴۹۱۲

کتابخانه
 مجلس شورای
 اسلامی
 ۳۲۱۴۱
 ۴۹۱۲

۴۹۱-۱

۳۲۱۴۱



۳۲۱۴۱

۳۶
۳۵
۳۴
۳۳
۳۲
۳۱
۳۰
۲۹
۲۸
۲۷
۲۶
۲۵
۲۴
۲۳
۲۲
۲۱
۲۰
۱۹
۱۸
۱۷
۱۶
۱۵
۱۴
۱۳
۱۲
۱۱
۱۰
۹
۸
۷
۶
۵
۴
۳
۲
۱

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

ما سئل عن هذا
في شهر ربيع
السنه ١٢٠٠
هـ

۲۵
مجلس

Handwritten text in Arabic script, likely a signature or date, in red ink.



بسم الله الرحمن الرحيم

قایل من با هوای نیکوای گشت آهنگ
 از سر گشت من کرد و بر سر کرد آهنگ
 آهرا سپند بلا با کس نکرد دوستی
 آهرا سپند هوا با کس نکرد دوستی
 من می ریای یک در دارم که دردم را بجا
 من می ریای یک در دارم که دردم را بجا
 که جای عاشقی بر من قصای ناز و یاس
 که جای عاشقی بر من قصای ناز و یاس
 از بی نارسه کسشم بر غاری شیفته
 از بی نارسه کسشم بر غاری شیفته
 ماه روشنی نه او مانند کس و سببی
 ماه روشنی نه او مانند کس و سببی
 نسبی دردم دهانا جان با چشم او
 نسبی دردم دهانا جان با چشم او
 که بچین دلم شکست اینجا دلم
 که بچین دلم شکست اینجا دلم

کبر بری کردم ز هر شل و دل سیر کردی
 رو چو نیکو بنفش فرخین رو داد و برسی
 من از دل بر من سپید کردان غم
 از بهر او دهر آن دهر و کدو کشتند لم
 کوی دیگر کوی سپید کشت روزی شمع
 کشت خاشاک خاشاک چمن پر دشت
 نازمانه شاخ آبی را چو چکان چو کبر
 ناز چون حصه زین کینه ای عین
 رست کوی کبر و در و سیاه خزان
 باد سرد آید چو بوی غاش غاشم بجز
 باد خور زدی کجای رخ بر دینار کرد
 خسرو سمانی شب بویضه ملان کند
 و ستایش را همیشه بدره باشد باز
 تا عدد دارد و ندارد هیچ کاری نبرد
 عادت او بی شغل عده او بی خلقت

آتش شمشیر و الماس بکند زو و یک
 خرد او را کس ناید و گفت بمان و کنار
 خاک در پیش منور است و چه چون
 گاه شاد و می پیش رویش نیربانه آفتاب
 از هفت خیزد و بی و در طبع او نماند بی
 از جیل ملکین کسی کرد که گویا
 ای تو پیش چرخ چون شمس سها اندر سبیل
 پادشاه یا پادشاهی و ز تو دردمشاد دل
 آفرین باد بر آن شمشیر جان و دست تو
 بر میان رنگ است و این را کند چون
 تا بر بستی تاج شاهی شایسته کیست
 که هر تپه پادشاهان زده اندر آفتاب
 بانی ز و سپهر اجماع که درم غیبت
 که تو بغیر و شوی مرا چون بند کاه
 تا شمار است و عدد در خیل مال پاییز
 تار و زان است و خفا در ملک مال رودا

حسب

خیل است پادشاه و ملک است پادشاه
 مال است بی قیاس و عبادت بی قیاس
 چه بکشد بخار من و دایم و در طبع
 من و جان و جان و دل و در ستم بازاری
 چو ناز کوفته دارم دل ناز نغمه آگنده
 نشانه اندر دل من دوست زهر آگنده
 وصال و سحر او صلیب دایم زهر آگنده
 بکفر ایمان نبرد که ده و یکس سحر آگنده
 از آن کاه که پنهان کرد از من روی آگنده
 خدا کانا جان و جان و سر است
 چو روی گشت شمع ز خبر رسیدن تو
 ز خورده خواب ناز و شمع خورشید آواز
 اگر چه خواب و خور من و خورشید آواز
 اگر تو نام بردی بر او کرد و دل دور
 که جان بیشتر ز شمع آید اندام زود است
 چو که ز باشد جان که بشنود خیرت
 ز بجز طاعت فرخنده جوامه و خیرت
 بیک که که تو فی و شمس با خواب و خیرت
 بستر یا چو چو ابر بر اثر است

در این کاه که پنهان کرد از من روی آگنده
 خدا کانا جان و جان و سر است

کسی که با تو بود در سفر بود بهشت
 چه دوزخ است بمن برود دوری غمت
 جان به چشم زان شیر که به چشم
 اگر چشم به چشم ز عید پشیمت
 چه نفع بود زار که به نوحه نشت
 چرا بدید من بر خود را بکذرت
 خطر از درین جنس بنده بپا در
 کون کجای دلی که بکشم از خطرت
 ازین سفر چه کنم را بجام دل بسی
 زهر که چون داده ارشد مغرت
 بسی کشیدی در دپسی بدی غم
 دما کیستی ازین پیش کرد کار بت
 نیافید برودی در دمی غمت
 نروید برادی در هستی دگرت
 هزار طبع شود تازه از یکی سخت
 هزار دید شود در روشن از یکی غمت
 که بره سوال است و ز بر تو چو شک
 از آنکه شربت از شمان درو که بت
 هزار کج میگوی ما حضرت
 هزار نکته بود یک حدیث غمت
 هر که کوفی است از هر فردن بدست
 غدت کوفی است از هر فردن غمت
 بسی فایده که کار کرد و جهان
 دید ز هر دو فردن بر جهان غمت
 بود زاده بچک خالان سپست
 در دستار ز پیکان سگای غمت
 مرا باید رفیق بر چه در شوار
 اگر کسی باشد از کجانه بدست
 اگر پست قدری بر از قصای خدا
 همیشه با تو قصا کشته عجز از غمت

باز آمدن

تا آمدن دوست بر من خبر آمد
 کوفی بودم از نار بخار شد بر آمد
 چون شایخ کالی بودم به پسته پی
 بر من ز کل شادی صد کرد بر آمد
 روزی همه درد و غم مردم بر آید
 از هر که همه در دوشم من بر آمد
 شب که بود ناری و سحر آید
 که خوشبختان را هم سحر آمد
 کان بر پی رنج و دغای که آمد
 کان هم ز پی رنج و دغای که آمد
 هم میگذرد اندیشه و شمار غایت
 اندیشه و شمار مرا هم گذر آمد
 در یک سبک پرسته شایان بهشت
 اورا هر یک سبک سپهر آمد
 ای که شد بر در دشمن خطا بت
 هم دشمن هم جان زار خطا آمد
 دشمنی که در و کرد و خبر از پس دل
 که نیک بکشد ده و نصف آمد
 هر که خصمان و بغای بر حد بت
 آتش بر آید که نکست پسر آمد
 چند آنکه بگردون بر سیاه بعد
 بر طالع او شان بسارت نظر آمد
 شمنی است پر او بملک سپهر غایت
 هر است پر او بملک سپهر آمد
 هست جان و دهر فردن پر آید
 همچون که او دید فردن پر آمد

تا حشر بقای در دپسی بر آمد

که هر سر جان را شرف غمت آمد

اسب عرب پیش تو ای شاه برون باد
جان و تن و نفسان در پیسته خیر باد
خویشه زلفی و خداوند ز مانی
از جور زمان دشمن تو ز بر زمین باد
از بهت تو پشت مخالف چو گمان
بر جان ما بدیش تو از ترک کین باد
چند آنکه زین است تو از بر کاست
چند آنکه سپیدست تو از بر کین باد
از سحر و سحران و بزرگان پست
در کاه و سب و طر و زلف چوین باد
راوی است ترا چش و شاد و بی گناه
آورد قضا چش و کار تو همین باد

ملک محمد بر سنی و راوی پیش تو زمین است
صادق بر بارش از پیش تو زمین باد
الحجی الکافی بر بارش از پیش تو زمین باد
خدا یگان جهان را حبيب دارد داد
اگر چه در روی نیکو کاست از پیش
هزار ساله بجان دردش نبرد داد
جهان و جان و دلش هر سه را چوین
که هر سه چار و چون که گنم او داد
ای خدا ای ترا داد و صد هزار دست
بسم او دشمن تو صد هزار اهر داد
سبا و خسته یکی روز پشت و دیگری
که محبت ختم ترا در پشت و دهن داد
ز نور خویشش از چش و زلف ترا
پس آنکه ایستاد دست تو هم و باز داد
ز بهر ختم باز و نیاز غیبت ترا
خدا ی خویش ترا یار و پشت و باز داد

درین

تو از ناز مانی داد بگو بر بار
بسم او چشم مدوی تو باز و لولا داد
ای مبارک دارد تو مبارک باد
که دشمنان ترا بخت ترک دارد داد

یکبار بود حیدر یک ل یکبار
بسم او در عید زنده بدار تو استوار
بر بار سال از یکبار بود کمر
روی تو را است همیشه کل بار
یک روز زلفش چشم از باغ بسته
زلفین تو پیوسته بغض است بخت بار
یک هفته پدیدار بود ز کس و شتی
دان ز کس چشم تو چیده ساله بدار
ز کس نبود تاز که پدیدار باشد
باز ز کس تخته و پدیدار
بشد دشمن ز داران حکام بداران
بر سبب تو است شب و روزین بار
از حیدر سباه نور سد فیض بر سبب
کاین دایه جان که و آن دایه حصار
این را وطن از نسیم شد آن دایه کلنج
این از بر سر و سستی آن از بر کسار
مرد است که در باغ همه ساله بود سبز
با قد تو آن نیز بود که در و کوفار
یکمچند بود لاله کفار جمعیت
لولا عجب داری و کلفت بر چنار
پرا ز کفار تو از عزیز سار است
وان لاله بود پرهن از لاله شوار
کفار یکی هفته بود در بستان را
بر ماه و هفته سب ترا دایم کفار

از سندان ز کار چیده آید
 بر لاله زار باز پدید آید ز کار
 مسجون خطار کار خلی دارش کین
 کو چنگ دهنی داری چون نقطه پر کار
 ای باغ هر گشته بگلزار بهشتی
 پوشیده چه چرخ و کارند چرخه
 حوری سپاه اندر و ماهی صفت اند
 سر دی که آسایش و گنجی که رفاه
 که حور زره پوش مری ماه کاشش
 که سر و نعل کوی مری گنجش غار
 بر باد که فرات تو پر خیمه ده گشته است
 از آهوی ز کس سنده هر چه کسبار
 این چشمه از حاش کبریده تر خضم
 و آن چشمه از نیش بند نه دل بار
 دل شفق کان باستان بست بر بخت
 ابله ای و شیرینی گفت در
 هر چند دراز لطف چه بخت و بسته است
 نزد تو در ارباب تو گز که گفت
 هر که بود خشن و در خار چو تو حور
 مانا که ترا در میان بخت فرخ یار
 حور که در دشت لعل رضوان باشد
 با تو را بنود جز ملک باد خرم یار
 بوی نه هر که کلجهر و بسردی
 چون تمام طالع او جسد کرار
 آزارنده اعدا و برانده و خشم
 سارنده اعدا و نوازنده رنوار
 بر ناصح او مار زبون تر بود و زور
 بر ناصح او مور قور تر بود و زور
 با دانی و بدش و بخش و خلق
 حور زره در پیش و گنجی و تبار

ای چشمه تو ملک بدایش کز حقن
 اندیشه تو نیز بر ارکس نبه حور
 از تیغ تو ز نهار سی خواهر برین
 دزدست تو فریاد سی حور و حور
 خواهنده تو فریاد یکی رسته ز فریاد
 و اسلام ز نهار یکی باشد ز نهار
 بهشت تو نیست در آفاق داری
 بیرون شانه شدن آرام ز دیار
 در بزم هر لفظ تو آگنده بدیش
 در بزم هر قول تو اندر لاله یار
 هر روز بنور تو پدید آید عصری
 امروز به از دی که سال بر آید
 با دیدار سزای تو گفتن به بخت
 چون بگری اندر دل تو پاک پیار
 که درج تو همه سال کسی که درین
 چون یک پیسند یا پیش شمع
 تو بجز بزرگی ده و دخی که بگویند
 اندر بخت کفایت تو به کفایت
 هر من چو کین تو که بند و بگرد
 جاوید بود با کیم کین تو در نهار
 چون کا فر زار کیش تو بند
 از ناز و لادادش آن سبقت ناز
 چون ناز سوزاند کین تو خشم
 از غم دل ز نیش کند آگنده تر از ناز
 سرخی است بیان می که پاد و سواد
 زدی است بیان ز که ز کف و سواد
 اکبر بران مدد بران سیم فشان
 اکبر بران مدد و دی و علم و سواد
 نیکیست حقیقت بود و به بجا یی
 حقیقت و لطیف بود و لفظ معیار

قوجی که ز بر ای نو یکبار به کردند
کردند و کوه را به بر ای و یکبار
بر نشن سیران و بر کاشن قیام
بر نشن چوپران و نشن به نیار
هر که کشد به غم و دل نیکس
کوبید یکبار بنزد تو ملک بار
تا کوه و افروغ زانده مردم
تا به باغ افروغ بار آید وادار
با واد اول خصمان تو چون کور بافته

با وایخ ایران تو چون باغ افروغ

شبنه شادی و اول به آذر
ز غم بر خشک بود و خود برادر
با و افروغ اول به برنج ساز
شاد دل از بارش با و به سوز
اگر به خستندت فرخار
آن به در رخسار چون ده لاله در
عاری چون لاله برگ بر طوفان
بالا چون زبر باد شام به سوز
خون نشیند با و مانده و خورشید
بکش قدح کش که دید و سر کاش
به مجلس که دید و دور به شکر
کوه سسی جاده ای که بر افش
کاه چو چو کان چو به کاه چو
دل بر با سسی به شوق و وادام
جان بر با سسی به لعل چو شکر
کشت رخسار لاله کون زانده مهرش
به سحر جان زرد کون شده از کوه

در بخش

با و نظر آفتاب نصرت از نصرت
ان که به پگاه بر ملک سطر
ان که به برزم باد کار فرید پست
و ان که به برزم باد کار سکنه
کام حسودان و همیشه به شکست
دیده خصمان او همیشه به
زاک که به پیش یک شکست به خیر
ز آتش شمشیر کی سزار و خیر
سایه شمشیرش از بسید بر کوه
پیل نایه به چشم حلقه صفیر
تا بران با حق سجدت او ملک
لله اکبر و خود سجدت و کوه
اگر ملک از کسی واد چنانچه
کز تو زده است به شمع خلف با و
هر که به شکست مهر و جود
کین تو جود هر که است به اختر
بخت شود پیش بنده کان تو
چرخ شود پیش بنده کان تو
کا فر اگر با رضا تو به جان
مومن خیزد بر دوزخ شمر کا فر
تبع تو به سحر صبح او به شمشیر
دست تو به سحر سحر او به کوه
نفت برت فزون ز نفت
بخت ز رت فزون ز نفت
با و شادی عدلی به خود ویش
جان تو با و از شاد و ناز تو اکثر

باشد در پیش کینت و شکر

پیش تو که همیشه به سحر

ای چراغ شان جهان بر آید
 با بر و دریا بماند بخت کا
 به پیش و پیش و جود و ادب
 تا فریب بدست خدای عزوجل
 دلیل دولت و بخت و بخت
 اگر بشد سپرد و سپرد
 و چون در سر تر شاخ
 شمع و دود و دود و دود
 همیشه تا بخت بر عقل با دارد

بود حال زاده اشق امید حال
 از آن زمان که جهان بر حال
 و گوشت و گوشت و گوشت
 حال باشد حال
 گوشت و گوشت و گوشت

تو بند و بخت بخت
 در بخت زمین و بخت
 همیشه ایزد و بخت
 دل بخت و بخت
 حساب و بخت
 بود سپرد و بخت
 زنده و بخت
 در و بخت
 یکی بخت و بخت
 یکی بخت و بخت
 بر و بخت
 بخت و بخت
 بخت و بخت
 بخت و بخت
 بخت و بخت
 بخت و بخت

بسا زدی که با شمرش می خنک
 بسا زدی که شمشیرش بر لبش می خنک
 دزدان درخت خانه کون کو دزدان
 دزدان بر سر خانه کون کو دزدان
 کسی که دستش در کون کون
 کسی که دستش در کون کون
 یکی که کون کون که کون
 یکی که کون کون که کون
 هر یک که کون کون که کون
 هر یک که کون کون که کون
 کمال دور کند آنچه از آن است
 کمال دور کند آنچه از آن است
 چنانکه آید بکند شمشیرش در دزد
 چنانکه آید بکند شمشیرش در دزد
 هر یک که کون کون که کون
 هر یک که کون کون که کون
 دزدان کمال می داد و می بویست
 دزدان کمال می داد و می بویست

در سینه کام سخن ایر کف و دال
 در سینه کام سخن ایر کف و دال
 زنده اران بکسر خاند و بکسر خاند
 زنده اران بکسر خاند و بکسر خاند
 کین تو دل چهره که بکسر خاند
 کین تو دل چهره که بکسر خاند
 ندان کون کون که کون کون
 ندان کون کون که کون کون
 بزدلان کون کون که کون کون
 بزدلان کون کون که کون کون

کارهای تو جهان در سینه دزدان
 کارهای تو جهان در سینه دزدان
 کین تو دل چهره که بکسر خاند
 کین تو دل چهره که بکسر خاند
 دزدان کون کون که کون کون
 دزدان کون کون که کون کون

ای که کون کون که کون کون
 ای که کون کون که کون کون
 دزدان کون کون که کون کون
 دزدان کون کون که کون کون
 کین تو دل چهره که بکسر خاند
 کین تو دل چهره که بکسر خاند
 ندان کون کون که کون کون
 ندان کون کون که کون کون
 بزدلان کون کون که کون کون
 بزدلان کون کون که کون کون

تا گوش سوی نام و چشم نودادیم / در هر کس که در دل از تو بپایم
 چشم من و جان را در کام کرسن / و هر کس که در دل از تو بپایم
 چرخ برساند سوی ملک و شرف / و هر کس که در دل از تو بپایم
 با پریشانی ز دل و سینه بپایم / بجز سر و پا و دامن بپایم
 هر کس که در دل از تو بپایم / هر کس که در دل از تو بپایم
 کل شده باشد در دین چون سر / در هر کس که در دل از تو بپایم
 با در خرد و با در آرد پیش / آتش کرد که در دل از تو بپایم
 بچشم بد و در دل از تو بپایم / که چرخ کرد که در دل از تو بپایم
 ز کس خجسته و خجسته و خجسته / کل چرخ کرد که در دل از تو بپایم
 خاک چون روی پاکت بر دل / که چرخ کرد که در دل از تو بپایم
 بعد از خود بپوشد و شمر سر / خانه از دل از تو بپایم
 کن آن بر سر و دست کی بپوشد / کن آن که در دل از تو بپایم
 بن آن جنت سال تن و خجسته / دل آن که در دل از تو بپایم
 چند باشد بکمر خسته بجان صاب / ز غم و خجسته آن که در دل از تو بپایم

بیت

بختی از دود و غم و اندر دل / بر بختی از دود و غم و اندر دل
 زنده بختی از دود و غم و اندر دل / زنده بختی از دود و غم و اندر دل
 فغان روی چرخ بختی از دود و غم و اندر دل / فغان روی چرخ بختی از دود و غم و اندر دل
 اسیر از دود و غم و اندر دل / اسیر از دود و غم و اندر دل
 قن بختی از دود و غم و اندر دل / قن بختی از دود و غم و اندر دل
 بر او غم کردین با دل دستم / بر او غم کردین با دل دستم
 یک بختی از دود و غم و اندر دل / یک بختی از دود و غم و اندر دل
 است از دود و غم و اندر دل / است از دود و غم و اندر دل
 آجان بود جزا و در خجسته / آجان بود جزا و در خجسته
 چه عجب داری اگر کوهر با دلت / که عجب داری اگر کوهر با دلت
 هیچ فن بختی از دود و غم و اندر دل / هیچ فن بختی از دود و غم و اندر دل
 که فتح کرد و دست شود خجسته / که فتح کرد و دست شود خجسته
 سیر ز آید در زخم چرخ و کوه / سیر ز آید در زخم چرخ و کوه
 دل خجسته از دود و غم و اندر دل / دل خجسته از دود و غم و اندر دل
 روز که کشیدن و در دود و غم و اندر دل / روز که کشیدن و در دود و غم و اندر دل

بکند و از جن خصم چو سوزن برید
 ز آبروی است ز دست تو خطا نکند
 ای بیکام سخا کردن چون بوقار
 هم بفرمان تو انداز چه برکت کند
 و بدینار غنای من نهی بر را
 از تو چنین سیاح است بر لایق
 تا بدو جای که دل و جای که شایسته
 زشت و اگر شبه از لاس من
 رسبای است ز شیر تو نادیده من
 وی بیکام سخن گفتن چون بوقار
 هم بکرم کند که در و در است
 شاه و بنار خان باید و بدو من
 از تو چنین بر سر لایق است
 چشم خصم است

تو بعد از اندر دولت تو سپاد و دم
 دام بنار و جلا برین بدخواه من

ای نشان آید بان و پادشاهان آید میان
 این ز غنای من است آن از غنای پادشاهان
 آن بان پیش از نام و نام و میان
 دان ما و پادشاهان و نام و میان
 چشم و دید است در هر میان پادشاهان
 تا بدیدم رویش اندر این از من است
 و بدو کردم ناردان و طبع کردم آید

سر به شریف

کرد عاشق شد و در پیش تو نشاند
 چون دل عاشق پیشان و بیکام من
 کرد و کرد و خوش کرد آن چو کرد با من
 کاه از آن از با کوشش چو در پیش من
 درج و پیشان بر هر دو شکست من
 خفتش بر هر دو شکست بر از من
 کاه کرد و کاه چو کاه کاه کرد و کاه
 کاه کرد و کاه چو کاه کاه کرد و کاه
 کاه شد که سر به است و کاه کاه کاه
 کاه کاه کاه کاه کاه کاه کاه
 چشم شد و بود چو در هر دو چو پاد
 هر که از کاه کاه کاه کاه کاه
 تا بدیدم آید می توانم در کاه کاه
 شاه و از من و کاه کاه کاه کاه
 او بر آید و پادشاه است و بر من
 هر که از کاه کاه کاه کاه کاه
 رای او جوید به بان و کاه کاه
 ای قادی که هر دو پادشاهای خود و کاه
 قصه و پیش از کاه و کاه کاه کاه
 تا بدیدم رویش از کاه کاه کاه
 تا بدیدم رویش از کاه کاه کاه

گاه بزم ارای خوشتر از این افک
 بزم بمان افروز خوشتر از این افک
 این کوکب رستن و دست در دست
 نیزه تو آتش بگردد هم بخش فتن
 مردم بسیار دیدم شاه کرد با هم بخش
 یک نشسته ای ندیم بزرگوار با این
 خردوان چینه پشت چون کمان سخن
 سرشتن بنده پشت چون چرخ سخن
 تا جان باشد سپید کس بدین اندیشه
 تا بقیه باشد سپید کس خبر اندیشه
 هیچ ابدی را نشاید خواستد هیچ
 هیچ کس را نشاید خواستد هیچ
 با حدیث ز حدیث هر کس حاصل شود
 هیچ پیش است فغان عاقلان
 کس نماند جادوان اندر جهان با دور
 حکمت افروزان از جهان و خوش اندوخته
 بنگرانان کند گردون ز بهر دور
 خاک زیر پای سنگ و سنگ در میان
 خاک زیر پای سنگ و سنگ در میان
 در سالان پاکدستی برای کین تو
 ز غمزه چون خاک را دور و دور چون
 آفرودت بهمان رنگ کلی بگویم
 آفرودت بهمان رنگ کلی بگویم
 اوردی تو چه حکام بماند بگویم
 اوردی تو چه حکام بماند بگویم
 در حق حیات چه حکام بماند بگویم
 در حق حیات چه حکام بماند بگویم
 شمع کاشتم و دیدم از بزم بگویم
 شمع کاشتم و دیدم از بزم بگویم
 کس که هیچ آفرین نیست دیده بزرگان
 کس که هیچ آفرین نیست دیده بزرگان
 کس که هیچ آفرین نیست دیده بزرگان
 کس که هیچ آفرین نیست دیده بزرگان

کشت و طبع کشت ده ملک کشت و طبع
 کشت و طبع کشت ده ملک کشت و طبع
 برده بسوی من آن سر زده بسوی من
 برده بسوی من آن سر زده بسوی من
 کتا من شد آن چو کشت و طبع
 کتا من شد آن چو کشت و طبع
 بنده کشت کوی چو کشت و طبع
 بنده کشت کوی چو کشت و طبع
 جواب دادم و کفتم که ای چو کشت
 جواب دادم و کفتم که ای چو کشت
 چون صفت کرده جهانم زلف چو کشت
 چون صفت کرده جهانم زلف چو کشت
 تو را بودی و اتم زار و خرق من
 تو را بودی و اتم زار و خرق من
 چنان دم زخم آن دو چشم تیر انداز
 چنان دم زخم آن دو چشم تیر انداز
 کجا بود کل کس که کشت و طبع
 کجا بود کل کس که کشت و طبع
 قاتل کشته کردم و دست بردار
 قاتل کشته کردم و دست بردار
 بایکشته برم جزین از این سخن
 بایکشته برم جزین از این سخن
 که او چنین خرد و من شده چنین سخن
 که او چنین خرد و من شده چنین سخن
 ز بوی زلفش کشته شد
 ز بوی زلفش کشته شد
 هزار شادی دیدم کشت و طبع
 هزار شادی دیدم کشت و طبع
 چرا که کشت و طبع شد از جهان
 چرا که کشت و طبع شد از جهان

بستم نضر
 ببال خود و بکن بجز و عدل نیک
 یک صفای طهارت بود ترا صد باد
 عباد اندام داده در مجلس
 نه در هر که سخا باشد شکی در عدل
 ز غفلت آید بران عیسی برام
 ز روی و کرمی که است بزرگوار
 همجواری یکی از صد هزار نیاز
 چه را زینست سخاوت را در پیش
 بران کی که در لشکر بودی بیکر
 ز کرمه سپاس تر بود و رخ خوشه
 یکی کشید بستان یکی کشید حمام
 قضایان و لشکر همی کشید بنگال
 چه میر از بفرانجا بود کشید شیراز
 و اگر بدان سراپا کشید که دین

و شمع

و شمشیر با بس کلاه و پیر و ملل
 چو اوج دولت و تخت جوان ز رخت
 بسوزد اعلیای زخمت و کوه بود
 بزرگ چشمت و لیری و استواری کرد
 هر و غن که ز روی پیشه اثر
 امیر سرخان افشار داده بودند
 ز میر فرمان ناخوسته سوار چندی
 بفر شاه جوان خرد جوان دولت
 بجنگی آمد و سپاس دادند کردن
 چه در زخم سپهر و در سپهر زهار
 کسی زنت و کرامت خود را بزم
 سلاح و سپهر کشید که شد اندان
 چه جو در دست بگویم که شد اندان
 چاه و در که در به لشکر بجنگی
 پناه ساختند و پیشه غنچه در کس
 انوشیروان با بس کلاه و پیر و ملل
 بطور نرم بر باد بش با سپاه کردن
 سر زلفان بر کشیدند و نشاند
 شکست لشکر سرخان و جل و شکان
 هر کان که ز شوخی با خدایان
 امیر سرخان افشار داده بودند
 جاسد جنگ مدوی نافرمان
 سپهرانه ز خلیفای لغت جوان
 میان برگ زمان از بفرانجا
 همان بگفت بسی است با بکر مانا
 کسی بخت و کرامت خود را بزم
 بشد و می و دانه و دیگر که شد اندان
 هر کسی که بود آن بید و دیده چون
 بجهت یک پادشاه و فکر باران
 شد و یک و کرد و رسان و خدایان

کعبه و لیث بدو شدن حربه
 کوچه پسین نشاء بدو شدن شمشیر
 به نرود چن اینک بجای کرده
 بکوه و خنیل شاه شمشیر
 ببارد و بشیر بریشان آید
 سرای پرو کشته بدو شدن
 مواخان دی را بدو چنان رفت
 عدلکشته و داره با کشته چنان
 کوهن حشره سپید موغان
 چنان شد در شمشیر سر فرشان
 چنان زمین نه چکرسن فرشان
 که کبر زمین صد هزار فرشته بود
 با کشته که جا وید باشد و بمان
 باند مال کند و در کرد و او کربش
 که کربش گری ز بر سر که چشم
 بنده الا چون قدر عالی رای
 چنین که ز برف
 بهسی امید ی چشم برف چنان
 بهسی فرود شد از برف و زبان

بدوین میندی و این چکری کرداری
 برکت
 که در گری موت کرد صد یک نرین
 به شکری روزی روزی آید
 اگر چه در چن چسبیری کند بش
 بهسی پس است مراد و این بران
 از کوهی که چیدار آیدست و بجم
 در انکهی که چیدار است چار کمان
 به چکس پیری سچو بر مغان و بد
 نه و یکس به پیری سچو بر مغان
 از آن و لایت این روز شمشیر
 درین خا افسا دل و ماه در نقصان
 بقای این ده ملک با و جهان بش
 بجام خوش رسدی و از درین بران
 نهی زمانه قبال کشته با و فرین
 نهی ستاره جانده و کوه و فرین
 نهج ان مغان هر همسکه رینه
 درین سفر مراد و دل ترکش بدید
 همیشه تا نهد بدو زلال ملک خدا
 چرمک
 زوال باد
 بهسی شمشیر بدید
 ای جان من از آن روی روی تو چنان
 بنمای کی رویی و چشای برین جان
 نه مرده بدو خنار و تو داده چرم
 تا دولت به چشم تو داده و درستان

[illegible]

شفاق خایه کز آن نیست خایه ی من
 زاده خاک سحر بهر بعین سحر
 رنگ خارا دعا شود هوسی عینا
 سگوفه ریخته از باد و بجهستان
 بر پنج لب میان دم بهسم شد
 رنگ ابر پاکند کرد و دیسان
 هوسی بزد شاخ رزق ز نایبهار
 مکان نصرت واقبل ابر برافرازد
 زبان کهتره صبر طبع اگر دوزخ
 طبع زنهان بر خوسا رفتن
 حدوش عالم لیون بود در دوزخ
 یکی حشاش بر گناه های اسبکند
 ددست او زرد لاله است
 ستون دانش و دینی از نایب است
 بر پنج فارون سگود و ز خاک اندر

سگوفه خایه چیت ویت خایه کز آن
 ز ابر شاخ کشتن بولا کگون
 زردی می سیمار جان سحر خیر یون
 چاکوفه خایه لاله ی کگون
 بر پنج کرد و ز زمین بختان
 سیم ابر دعا کرد و دیسان
 چو جسم خشم رزق امیر و دوزخ
 کشت طالع او جنت طالع لیون
 روان نام و علی مهر او سحر
 بر سگود شد بر کج و خوسا رفتن
 دم بایته روزی نبرد او لیون
 یکی حشاش بر گناه های اسبکند
 رزق او شده است سبک و دوزخ
 همیشه ز رزق دست شناس است
 لبان خاک هوسی بر کانی کز آن

بود و آن ندوی تو با غداست بی بود تو با غداست بی
 کرد بر تو کسی به جان برستان کرد بر تو کسی به جان برستان
 اگر ما در این تو گشته شدی اگر ما در این تو گشته شدی
 بیان کرد و آن سجاده آن سجده بیان کرد و آن سجاده آن سجده
 و آن بدیع تو کرد و کبره گنده و آن بدیع تو کرد و کبره گنده
 همیشه سرخیان بود و سرخ همیشه سرخیان بود و سرخ
 عجب است و تو در روز و تو عجب است و تو در روز و تو

یکی بر تو طلعت بهیبه

یکی بر تو طلعت بهیبه

شد برک زمان زرد چهره زار شد برک زمان زرد چهره زار
 دیدار زمان زرد شده و سپیدان دیدار زمان زرد شده و سپیدان
 کراک بر تو ز کل و کل ناز و مهر کراک بر تو ز کل و کل ناز و مهر
 ناز و چایانی در این و این ناز و چایانی در این و این
 پیاد شده ز کس و کس پیاد شده ز کس و کس
 این هر دو چیدار چایان و این این هر دو چیدار چایان و این

تا ابر کا فرد چو شید سر کوه تا ابر کا فرد چو شید سر کوه
 ای حور زرد و پیش و پست ای حور زرد و پیش و پست
 از سنگ چو شید چو شید از سنگ چو شید چو شید
 نقش لب و دندان چو چو نقش لب و دندان چو چو
 رسم که به بکشد جان ز دل رسم که به بکشد جان ز دل
 اورا بگویم من هست به اندی اورا بگویم من هست به اندی
 جان و دل من هست مزاد به جان و دل من هست مزاد به
 خورشید به برمان به برمان خورشید به برمان به برمان
 گرفت همان یکی ز بر به گرفت همان یکی ز بر به
 روز و شب زمان است که روز و شب زمان است که
 آرد و کند به خزان برک زمان آرد و کند به خزان برک زمان
 چون برک زمان و چشم چون

رومی تو چو کل باه و می سنج چاربان

سرخیان چو کوه کوئی بر کوه سرخیان چو کوه کوئی بر کوه
 اگر خورشید آن خون کوئی لا و اگر خورشید آن خون کوئی لا

از اسف در غنای پادشاه شکستم / زوی باد نوازی من بشکستم
 که بر سرخ پیدا کرد و پنهان کرد / که بدوشت پنهان کرد و پنهان کرد
 بشفق چون سحر در دودن / که بر شرف کاروان آمد و باغ و گلستان
 و در سحر آید سحر کرد و باغ و گلستان / زده چشم بر دیدن سحر خواند و گلستان
 اگر کجاست با آورده باید در دودن / که هر دو کام صد گنج است با آورده
 بخندد و از بر حسابان هم پستی / که بر دایره گردون است با آورده
 نایب هر چه در دستش است / که در دشت پنداری کاروان
 اگر یک زلف بخت انداخته / که یک چشم کاروان در دشت
 کسی که بشود و پیشش باشد / کسی که بشود و پیشش باشد
 منبر زلف او بکینی بر سنگین کند / منبر زلف او بکینی بر سنگین کند
 ایام گفت و داشت و داشت / ایام گفت و داشت و داشت
 الا اسوس و سوری کی باشد / الا اسوس و سوری کی باشد

در خواست نامه و سوزنا و جوی
 به پشت نشاند و کام نگار و جوان
 سرگردان است جام زمان و جوان / لا کون گشت چشم زمان و جوان

نایب کوشش ندیم ز ندیم / از نیش نیش ندیم چو ندیم
 از نیش نیش ندیم چو ندیم / از نیش نیش ندیم چو ندیم
 روزگار کار چشم در دودن / کرد و کارش بخند جادوی
 بپوشید بدوئی سبب سخن / بکل سرخ و پا و سبب سخن
 خاک چون روی نایب گشت / آب چون روی نایب گشت
 جود نایب شود و شرفی / فاخته از غروب بار و شرفی
 یک نیش آمد و بخت جان / یک کاش آمد و بخت جان
 مادی را کرد و بخت جان / بچه او را گرفت و کرد و بخت جان
 که چه شد حال دور کردن / بچه او را گرفت و کرد و بخت جان
 بچه او را گرفت و کرد و بخت جان / بچه او را گرفت و کرد و بخت جان
 آن خود و شیر و شرف / از سر و دشت آید آن
 که کوشید و دودن و دودن / بچه او را گرفت و کرد و بخت جان
 چون سپاری بخت جان / دشت شبانه و دودن و دودن

آن ملک عدل و انصاف زبانه
زنده بود و او در پیشانی گویان
اگر نبرد از نژاد آدم چون او
نیز باشد و اگر بگوئی بهمان
حجت که خداوند است
طاعت او کرده و امر او فرمان
خلق ز خاک زاده و پیش رو دارند
وین ملک از آفات بگریزاند
خود بود یافت ملک تیر و آفتاب
کرد فیضی از عارفان و کوی
و در دهری همه در آفتاب او نهاد
در خوشبختی و راه ملک جوی
و کجاست به بختی بگفت کوی
ایست سقا که رسم خدایان
در تو فیضی و سدی شمع کرائی
شاه ایست در جنت و عین
که کشت به زبان معلوم و بگفت
کوش کن ایست معلوم بگفت
مرد او است به خود فرایه و ملک
در تو بخوابی خوشه که به بختی
ایست به استخوان را در ملک
حزب که کن آن طاعت از دنیا
تا که به بختی به بختی که کفر بران
پاک خلق او پاک زادی
بافت ملک و با کارم جهان
در سخن او بگشت آید یکبار
معد شود در تراخت کبران

درش بعد از اندون شسته چینی
چون بگوئی که زنده بگشت سبیلان
سلام سواری که بسته زده بایه
اسب نه چند چاه و سوار بیدان
باز برده ز نبرد دین و جنت
که کشت به بختی میان مغر و خزان
خوار نماید زنده و جل و نگاه
در چه بودست به سر کشته خزان
و شمشیر اگر زده پیش شمشیر
کرد چون کوشش آتش سوزان
در به نبرد آتش شمشیر و به نام
نوشه شمشیر او شود بگردان
باز به گوئی به دست بگیرد
از بهاری حوا و ناز و باران
از بهاری خزان و ناز و باران
او به دپام زنده زنده بایان
باز به گفت از شمشیر طاعت و جنت
خوار نماید به دست خدایان
لاجرم از خود و از سخاوت است
شرح گرفته هیچ و در کشتن
شاه عزیزی و در غیر دینی است
باز به بسیار بار کرد و حملان
مرد او است به از و ناز و ناز
مرد سخن با از و طیفه و دیوان
باز به بکام عدل و از ابر و سخن
بخت بختی چو ایست بکام
و او به به طیفه و سخن و ناز
چون به بختی بختی و از ناز و ناز
نعت او بگشت به به بختی

بسته کرد و آن را دو پایدار است
 پوزش بدو و گناه بخشید
 خشم زاده بعبق کشته و خزان
 که در شایسته که گشتند چنان
 آن ملک بخیر و خرد و پرور
 دولت او نور و شهنش نامان
 چشم خویش آن را از انسان
 زنده در دست نام چشمستان
 در چه کوشی بعد خویش و کوهی
 و در چه کوشی چنانکه باید شادان
 گفت خدای زبانش بر در آرد
 آنکه کوهی چنانکه باید شادان
 ایک همی چنانکه وقت بر آرد
 لفظ هر خورشید همی آسمان
 صبح در شمس را که از به است
 در حاکم را که از به است
 زبانش کوشی که رود که چنان
 خیر شود که در آن و آن حیران
 که در را بر هر راه که رود
 و اگر در شمس که از به است
 زهره که از به می بدی امری
 که از به می بدی امری
 بدی رسول است عذر مرسانه
 عذر مرسانه بدی امری
 عذر مرسانه بدی امری
 که از به می بدی امری

دست

دولت بر همیشه با و برافزون
 دولت اعیان همیشه بختان
 عقلت آینه در زلف خورشید
 عقلت آینه در زلف خورشید
 ای بند و با و در دانه بخت
 مردان شده آید در شمس
 خشن و طرب کنی و شادانی
 که خشن و طرب کنی و شادانی
 از دست عذر را بستان آنجا
 که دست عذر را بستان آنجا
 مات از قبل خویش بدست بدست
 بزوان جهان را در با از بدست
 خود کردی و شیری و دیر می
 بزوان جهان را در با از بدست
 کشاد و شادی تو کشادی
 که بخت تو بدست بدست
 زان بهت تو شیری که بدست
 از خود و بخت خویش بدست
 و کس که بخت بدست بدست
 او که بخت تو بدست بدست
 آن او پس بخت آن او پس
 آن او پس بخت آن او پس
 ای نیر و کوی و دل شمس
 خصم تو در دست حسان
 بخوی تو ز سنگ بکار و نیل
 برای تو در شمس بکار و نیل

شربین بهشت شای شیرین شاد
 بر کارهای شریف خلق شایسته
 از بهر آنکه بگوید خوشی مراد
 خوشنودان شده بهر دانی
 از هیچ معیبه و دزدی و خانی
 چون کردیم باده و شکر و زردی
 آه چه چنان شدم از آنکه می
 که رسم منی ناممیر شید
 ای جان بهستان چنانکه ز کرد
 ای صبح بخوانان باران کرد
 شد روز به خسته جدی مبارک آمد
 آن در کش ده منی این روز کرد
 در ای شیرین است چو شاد کرد
 در خوشی و نازایستی جهان کرد
 چو می خوری ابراهیم طراز کرد
 که شکر گوشت چو می گوشت کرد
 شکر و زعفرانم زردان کرد
 بار خدا با بسی خدا کشتی
 اند و تبار که کوزه بدیدی

تغییب

از قدر مردان از اقیانوس خوش
 از ناله خلق را که ناله بدید
 از توبه ای هر گشت که ناله بداد
 هیچ گشت خلق بهر حال و داد
 از هر سختی بخوانم و نبار
 از شدن جان خوش تر کرد
 شادان و شاد خلق را نوری خوش
 ز آنکه بر منی بوم بپسند
 از سلامت بجای خوش بادم
 رفی و دردی محبت بروی
 خلقت بسیار گفته اند که بگرد
 از شستن براب بود شستی
 شیرین یک شیر و بد بستی
 صف سواران بسی در بدی کن
 بروی بهر جهان معیبه بروی
 شادی میز خشی و غم بخوبی
 خود بگوید که ناله بدید
 گزایی مردم که ناله خوش کردی
 هیچ گشتیدی و بهر بخشیدی
 پرده جان خلعت و از غنای
 از شدن جان بدید و شستی
 ز آنکه شستی و بهر بخشیدی
 ز سعادت بجای خوش رسیدی
 مردی کردی و مردی و زردی
 چون که گفته در زمان شستی
 چو شستن براب بود شستی
 از ناله یک شیر و بد بستی
 صف سواران بسی در بدی کن
 بروی بهر جهان معیبه بروی
 اکنون اندر همه جهان بخوبی

این دو دای امید مات و فاکره
 کس نگوید پیش از آنکه مرگست
 ملک غری نادان نیز چو تو
 پر برای ترخوادم از کسبستی
 تو بزمانی شایان من مشم
 بهستم تن خای مردم کردی
 خود روی سپاه غم خیزد
 منشن اجرد چهره و بکفن غم
 شاد روی و برادر دل نبردش
 تا تو خجسته شال وار زید خواه
 از دل خواه تو دار بر کوب
 چشم بانه پیش تو چو زلفیست
 ای صده می شنید که این روی
 نمکفیدی در دست مار شل و غم
 صید نمایی اگر چه دام نای

درین

بار خدا باشد ای کجاست
 اکنون و نه در دهان کو خنجر
 خلق بر سر سحر تو کردید
 شربان اینج قضا خنجر نه
 بر یست روی و سپو چو پشایی
 جان و تن و دستان بار پری
 قند خان بر کفنی از دل مردم
 مردم چون خورشیدانه باران
 چون تو بر خنجر هر شده بخاری
 دشمن باشد
 تو بی کردی مردمی که بدی
 جان جهان سه جان از بدی
 چون تو بداد اسکان کردی
 بر تو که با ناخ قضا کردی
 چاه کشیدی و بارگاه رسیدی
 چشم دول دشمن بر خنجر کردی
 قند خان باروی خنجر کردی
 زانکه نرشد بهر خنجر کردی
 دشمنی است
 ای امر از روی و اندر استی
 شمع سخاوت را افروختی
 بی تو خنجر نه می ناقص بود
 جان دول از دستی از استی
 سر و سیادت را پر استی
 دست چو بر این پاره استی

از امارات جبهه را خواستم

مدنی در و سحرهای شادمانی
 و اگر که چون پهل پیش ازانی
 هر رنج دل چو شمع هر روزی
 از آن جان زنده بودیم که گشتن
 تو را می سرورانی تو سرورانی
 مهر آن کیم گوی شک و دیر خفا
 مرا خنده ز کین کرد آفت از جانی
 شده که سار کا خوری و آب سستی
 نه خنده سستی نه خنده خسته جانی
 بیایا که گفته بد خورش یک سستی

و که زارم کردانی میخ سحر کردانی
 ز خون شادان خورده ای میخ شادانی
 بسوزانی در جانی و گزینی در جانی
 از آن چو لیس شکم که زارده مدانی
 که او سرورانی و سروراه میانی
 بر شش روی روز شش یک گزینی
 که پسین که کوه چون نام سستی
 در آب آب سستی و آب سستی
 خفا و لیس هم در شسته و سستی
 بیستان از که از آن میخ شادانی

چو بدختر آید باو بدترین باد ببارد
نه در خاتم پیش خویش که می بفرزد
زان دلیان بپایدارد حرای که در د
کسی زود که پستی پر از افتد
شود زو آسمان کسیر پر ز بادهای شاد
ایا بر خستند از چون بر جاده افتد
که در آفرین طوطا و دینار سبزه
بویضا که نو بختش نصرت دادند
نقشه و فریبند بود و در استیلا
لا ادری که از ادای میران ببارد
که بخشش هر چه ای که گوشش چو پشته
در دایم بخش بر عیسی و اسد کویا
خود را داد خستی را گفت باو در د
اگر شکران شود بدست چه خوش
بقول را کش علی صد کشش



اگر در موج دریا بی درگه سپید
چرا دولت دشمن کاه چو کبک
ای پند و اندرز تو بر پند
چو در جگر تو خندان در کجک
اگر پیروی روزی بر سر آید
که کبک
یکی در میان بیم شاه شاه
مرا از شاهوی کردن تو گردان
بجای که بر شاه بسم و سخن
بسی کس صدمه انداخته اند
خسودانم فرو روند و بیکدیگر
مرا از شاهوی کردن تو گردان
فراوان دادیم خسودان را
تو کردی بر من این مدد و کشتن
الا است شادانی و گلشن در باغ
آه نام افروزه و خفا که نام
ترا بود

مدد و یار و یار و یار

ای ویران جهان در شاه
مهر که در کف دستش است
ای خواهر که در خواهر کجاست
در کف دستش تو آورده سبای
روز بهدست هیچ در دوش بکشی
بجای که تو که می و مشوقی
چون از کسی شب بر سر
شمن مدی تو ششم که در دای
بر کاه برافزون بود و کاه
دام تو برافزون بودی کجای

میری تو بگویم شد و شاه
بر خیزد خادونه بر سر شاه
خوشید روان باشی چون
دیدی روان بشی چون تو کردی
آنها که کسی می ملک تو کرد
از سر نهادن کسی تا شهزادی
دام طبع از دای در کینه
نه در دای که در دام تو کردی
مهر نشود که در دای که کینه
کاهی نشود که کینه دای

بر سر شاه سی و نه در دای
از دای می تو در دای
داد و دل است که تو داد
کاهی جان سانی و کاهی طای
از چشم خشم چشم خون سرد آورد
چون دست بسته شد بر دای
ایست تو کردی کاهی تو کردی
ادولت تو خاری می کردی
کوشش اندر تو کردی با تو کردی
با اسب و اسلحه تو کردی
امسال است با تو کردی
خاندان تو کردی می کردی
با کم بر خشم تو کردی
سبب بکار کل شد و از مدی
کار تو کردی تو کردی
از مدی تو کردی تو کردی
تا چون تو کردی تو کردی

ایده رخ کوئی همچون بی درم روی تو از سپهر گل نشانی

بی رنگ بودم بدو روزگاری جدا و دلم من به آن روزگاری
مانده غم در دو جهان ایران جوان که تو هستی چون ای
اگر کسی چشمش بر تو دارد واطاعت و خدمت بر تو ای
ز چون بود جهان تو کیست ای دل چون از غمت بگریز ای
بزد که بزم چو از او سپیدی بزد که بزم چو از او غم ای
چو از بهاران که بر من آید ز تو دین روی ز کین بهاری
می در سبزه شادی چون شبنم ز تو که درم شدی چون شبنم
فراق و کنا و دوری که آنست و لعل که دانه کفتر شدی
جز ازین که در سبزه شبنم ز تو که درم شدی چون شبنم
فراق تو ای آفتاب صبا صبا صبا که در سبزه شبنم
ز تو که در سبزه شبنم ز تو که در سبزه شبنم
نه لاله بود چون تو کیست و نه لاله بود چون تو کیست
دل من ترا خواهد زد هر صبا دل من ترا خواهد زد هر صبا

مراد دل

مراد دل آری بود در ناله مراد دل آری بود در ناله
چرا به این بهت گفت و کردی چرا به این بهت گفت و کردی
نه چون بر روزگاری باشد چرا به این بهت گفت و کردی
شمار می رفتی خوشتر باشد چرا به این بهت گفت و کردی
نه به کبشی نرسد کسی که کینه خدمت داد که شش باری
چو در شبنم شایان او نه چو در شبنم شایان او نه
بجز روی که در شبنم شبنم بجز روی که در شبنم شبنم
نه به سبزه شبنم بود و نه چو در شبنم شبنم بود و نه
سراپیش ز خرابه خالی باشد خطای ز تو که در شبنم شبنم
اگر نقشش چون در شبنم اگر نقشش چون در شبنم شبنم
اگر سبزه شبنم به شبنم اگر سبزه شبنم به شبنم شبنم
هر سبزه شبنم به شبنم هر سبزه شبنم به شبنم شبنم
کاین که آن شد به شبنم کاین که آن شد به شبنم شبنم
شود که ای از شبنم او چه کردی شود که ای از شبنم او چه کردی
پیدا به شبنم به شبنم پیدا به شبنم به شبنم شبنم

مراد دل



گرم کز شکوه آید به رخ سحرآمد

برای جوی بریان آب سسی برای بار مهابان کبر سسی
 در یک که در در شنبای او زیر پا چون پریشان کبر سسی
 شاه است و بخارا آسمان ماه سوری آسمان کبر سسی
 شاه سر است و بخارا آسمان سر سوری آسمان کبر سسی
 آب چون با چهره پناه روی خفت با آسمان کبر سسی

با آنکه دلم از غم بحر خفت شادی ز غم تمام بنم افروخت
 اندیشه کنم هر شب که ببارب بحر و شرفین کت با شرفین

چشم ز غم بر غمی کز بخت بر چهره پناه کز دلم شکفت
 راز مر که دلم ز جان سسی بکشم ز جان سسی شکفت

تم انکس با خود و کلام سحرین
 در غنای و ادب و کلام

کتابخانه
 مجلس شورای
 تهران

Handwritten text in Arabic script, likely a title or header.



Handwritten text in Arabic script, consisting of several lines.

Handwritten text in Arabic script, consisting of several lines.

Handwritten text in Arabic script, consisting of several lines.

۱۲۸

بارسی شد
۹ - ۳۶

۱۲۸